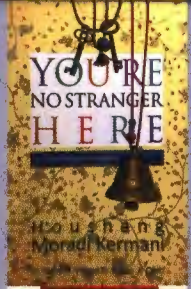


هوشنگ دوم

گفت و گو با
هوشنگ مرادی کرمانی

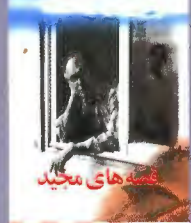
کریم فیضی



هوشنگ مرادی کرمانی
شما که غریبه نیستید



هوشنگ مرادی کرمانی



هوشنگ مرادی کرمانی



هوشنگ دوم

گفت و گو با هوشنگ مرادی کرمانی

(ویراست دوم)

دکتر کریم فیضی



انتشارات معین



انتشارات معین

روبه روی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۳ - تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲

www.moin-publisher.com

info@moin-publisher.com

برای دریافت تازه‌های کتاب انتشارات، به کانال تلگرام ما بپیوندید.

<https://telegram.me/moinpublisher>

هوشنگ دوم (گفت و گو با هوشنگ مرادی کرمانی)

به کوشش: کریم فیضی

چاپ چهارم (اول ناشر): ۱۳۹۶

شمارگان: ۷۷۰ نسخه

طراح جلد: خسرو محسنی کیا

عکس: مرتضی قدیمی

نمونه خوان: دریا صالح

حروف نگار و صفحه‌آرا: شهیر

لیتوگرافی: صدف / چاپ: مهارت

تمامی حقوق این اثر برای مؤلف و ناشر محفوظ است.

تلفن مرکز فروش: ۶۶۴۱۴۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت: ۳۷۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۹	سخنی با خوانندگان
۱۱	فصل ۱- ما دو نفر: من و من
۷۷	فصل ۲- آن یک تومان
۱۲۹	فصل ۳- هیچ کس، هیچ چیز و هیچ کجا!
۱۹۱	فصل ۴- لق زدن!
۲۴۱	فصل ۵- از حاشیه به متن
۲۷۳	فصل ۶- باز در وسط
۳۲۱	فصل ۷- نویسندگان
۳۷۸	فصل ۸- داستان نویسان
۴۳۹	فصل ۹- فیلم و فیلم سازان
۴۷۵	فصل ۱۰- طنز و قلمرو آن
۵۰۱	فصل ۱۱- سفر و سفرها
۵۲۳	فصل ۱۲- قصه‌ای به نام زندگی

نکته

کتاب شما که غریبه نیستید زندگی نامه خودنوشت نویسنده است، که از زادگاه او (روستای سیرچ کرمان) آغاز می‌شود و در ورود به تهران در ۲۰ سالگی به پایان می‌رسد، هر گاه، کسی که آن کتاب را خوانده بود، می‌خواست بداند «در تهران چه گذشت؟» نویسنده می‌گفت: «لطف کنید کتاب هوشنگ دوم» را بخوانید. انتشارات معین تلاش کرد این کتاب را نیز در کنار کتاب‌های دیگر این نویسنده از جمله شما که غریبه نیستید منتشر کند که این توفیق با همکاری صمیمانه انتشارات اطلاعات (ناشر اولیه) میسر شد. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

تقدیم به مادرگرامی ام

که غم دوران‌ها را به جان خریده است

با استواری.

سخنی با خوانندگان

اکنون که این کتاب تقدیم شما علاقمندان می‌شود، از اینکه در شرایطی سخت و مزاحم موفق شدم آن را به صورت کامل بازخوانی کنم، خرسندم. گمان نمی‌کردم در موقعیت فعلی به این کار توفیق پیدا کنم ولی بعد از شروع، جاذبه‌ای در آن بود که مرا به سوی خودش می‌کشید و چندین صبح و چندین شب با عشق و اشتیاق به خواندن سطور اوراقی نشستم که حدود ۸ سال قبل در ایام هم‌سخنی با استاد محترم هوشنگ مرادی کرمانی عزیز شنونده آنها بودم و طبیعتاً آنها را با گوش دل شنیده بودم. این بار، از خواندن این مطالب نه تنها احساس ملالت و تکرار نکردم، از عمق و غنای موجود در آنها مشعوف شدم و امر جالبی است که می‌نگرم سلسله مباحثی که بین ما روی داده است، با گذشت این سال‌های دیجیتالایز و این سال‌های پر از فراز و نشیب و سال‌های تحولات برق‌آسا، اصالت خودش را همچنان حفظ کرده است و وقتی برای نویسنده این کتاب که از بام تا شام به صورت مرتب با فک و اندیشه و قلم و سخن سروکار متداوم دارد، سخنان این کتاب چنین حالتی داشته باشد، حتم دارم که برای بسیاری دیگر از اهل مطالعه نیز چنین حالتی متصور خواهد بود و این جای خوشوقتی و خوشدلی است. در این دیباچه مجال موسع نیست که بتوانم از چند و چون آشنایی‌ام با مرادی کرمانی و پدید آمدن هم‌اندیشی و شکل‌گیری مراتب فکری و اندیشه‌ای‌مان سخن بگویم. شاید روزی این روایت پر طراوت را به قلم بیاورم. در اینجا همین مقدار اشارت می‌کنم که وجود نوعی پیوند وجودی که به هم‌ذات‌پنداری منتهی می‌شد، باعث شد در آن سال‌ها میان زندگی و جهان خودم و زندگی و دنیای استاد عزیز احساس یگانگی کنم و این حس، خطا نبود. به همین جهت بود که هم این بار و هم آن بار

با وجود تراکم کاری، این کار را چونان «امری واجب و تخلف‌ناپذیر» پیش انداختم و تأخیر در آن را روا ندیدم. آنچه میان هویت‌ها و اضلاع مختلف زندگی‌های نامرتب و دور از هم، روح یگانگی می‌دهد، اشتراک‌های زیربنایی نامرئی است که حول محورهایی چون «درد»، «رنج»، «اخلاقیت»، «هنرورزی» و «استعدادهای نامکشوف» دور می‌زند. گاهی یک عامل از این سلسله عوامل کافی است تا مرزهای زمان و مکان فرو بریزد و دو هویت مجزای دور از هم، به هم بپیوندد و حقیقتی از حقایق دریای زندگی در ساحلی ناشناخته رخ نماید و جلوه کند. آنچه در این کتاب و روایت صاف و شفاف آن آمده است، حکایت صادقانه همین امر است، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. در نهایت، بازگشت سخن به نقشی است که می‌زنیم و می‌رویم و این نه شعر است، نه شعار. واقعیت غیر قابل کتمان زندگی است. اگر نیک تأمل کنیم، خواهیم دید که ما خود نقسیم، نقشی که رهسپار است.

آری، با شوق و با آرزو در طلب آینده، هر روز زمان را بدرقه می‌کنیم، غافل از اینکه زمان در حال بدرقه کردن ماست. در این میان، بر ما نمی‌ماند جز اینکه بیاموزیم با جهان زندگی کنیم، نه در جهان، چرا که کسی که در جهان زندگی می‌کند، زیر آوار زمان و مکان دفن می‌شود، اما کسی که با جهان زندگی می‌کند، روی زمان و مکان گام برمی‌دارد.

با بهترین آرزوها

تهران، ۱۵ دی ۹۵ - کریم فیضی

مادو نفر: من و من

✓ جناب مرادی کرمانی اگفت وگویی که اکنون شروع می‌کنیم، از چند جهت اهمیت دارد که فکر می‌کنم مهم‌ترین آن، نفس این اتفاق و خودگفت وگوست: گفت وگو با نویسنده‌ای خودمانی و بومی که به گونه‌ای خودجوش از دل فرهنگ طبیعی ایران زمین سر برآورده و به جایی رسیده که به او می‌گویند: هوشنگ مرادی کرمانی. نفس این گفت وگو دارای ارزشی است که به تنهایی کافی است تا آن را از چندین جهت مطلوب و ضروری سازد. از طرف دیگر، در این کار، جنبه‌های علمی و تاریخی و زمینه‌هایی از بررسی فکری به خصوص در قلمرو داستان و ادبیات داستانی نیز هست که در مراحل بعدی اهمیت قرار می‌گیرد.

گفت وگویی ما، مشتمل بر چندین جلسه خواهد بود و دامنه‌های گسترده‌ای به خود خواهد گرفت. به احتمال زیاد بُعد داستانی و ادبی این کار پررنگ‌تر از جنبه‌های دیگر آن باشد. اما در عین حال، زندگی شما و در یک کلام، چگونگی به عرصه رسیدن و تکوین یافتن شما، محور این کار است.

کوشش من این است که این گفت وگو به جای مصنوعی بودن، جانانه باشد و در کنار فنی و ضابطه‌مند بودن - که لازمه هر گفت وگویی است - دلی هم باشد. ما در این قلمرو تجربه‌ای را با هم سپری کرده‌ایم که با عنوان قصه‌ای به نام زندگی مورد استقبال قرار گرفته است.

اما موضوعی که برای این بخش از صحبت‌مان در نظر گرفته‌ام، سفر به کودکی است. اولین سؤالی که در این سفر قابل طرح است این است که برای نویسنده کتاب‌هایی چون: قصه‌های مجید، خمره، بچه‌های قالیباف‌خانه، شما که غریبه نیستید و

کارهای دیگر، اسم هوشنگ مرادی کرمانی، یادآور چه چیزی است؟

— اسم «هوشنگ مرادی کرمانی» یادآور موقعیتی است که من هیچ وقت نتوانستم آن را بدانم. همیشه فکر می‌کنم که هوشنگ مرادی کرمانی، جدای از من است. باورم این است که شخصی وجود دارد که این اسم را دارد.

☑ این که می‌گویید شخصی جدای از شماست، یعنی چه؟ به عبارت دیگر: آیا شخصی غیر از شماست؟

— نه! در من زندگی می‌کند. خیلی وقت‌ها من می‌توانم جدا بودن آن هوشنگ مرادی کرمانی را از خودم تشخیص بدهم.

حقیقتش را بخواهید سالیان زیادی بود که می‌خواستم داستانی را بنویسم که از قضا هیچ وقت هم نتوانستم آن را به قلم بیاورم و آن داستان این است که یک نفر، صبح زود از خواب برمی‌خیزد، طبق معمول بیرون می‌رود، روزنامه‌ای می‌خرد و می‌بیند که خبر فوت شخصی با مشخصات او چاپ شده است. او، این خبر را که با تمام مشخصات اسمی و فامیلی و خانوادگی و سن و سال و شهر و غیره اش منطبق است می‌خواند و می‌بیند که تمام اقوام و آشنایان هم، مرگش را تسلیت گفته‌اند! آن روزنامه را دور نمی‌اندازد، بلکه به خانه می‌آورد. وقتی به جلوی خانه می‌رسد، می‌بیند بر سر در منزلش هم پارچه سیاه زده‌اند. بعد هم مهمان‌ها می‌آیند، حضور پیدا می‌کنند و هرکاری را که لازم است انجام می‌دهند. این شخص گریه‌ها را می‌بیند، از جمله گریه دخترش را. یکی از مسائل این اتفاق، آمدن یک شخص روحانی است که در میان ما ایرانی‌ها شایع است و شخصی هم در مقام نوحه می‌گوید: آیا این شخص دختر هم دارد یا نه! در این لحظه‌های صدای جیغی از میان جمعیت برمی‌خیزد که معنایش این است که بله، مرحوم دختر هم دارد.

☑ البته دختر متوفی هر اندازه کوچک‌تر و کم‌سن و سال‌تر باشد، جنبه‌های غم‌انگیزتر و حزن‌آور این فقدان بیش‌تر هم خواهد بود.

— بله. معمولاً دخترها، در مرگ پدر و مادر، بیش‌تر از پسرها گریه می‌کنند. خلاصه، همه جمع می‌شوند و سعی می‌کنند تمام مراسم با آبرومندی برگزار شود.

این داستان، چند سال است که در ذهن من است و در تخیل خودم، بارها فکر کرده‌ام اتفاقاتی که در چنین شرایطی روی می‌دهد، چه چیزی می‌تواند باشد! مقداری از این اتفاقات تخیلی، طبعاً خودخواهانه است، چون آدم بدش نمی‌آید که همه برایش مشکی بپوشند و داغدارش باشند: از هر طرف تلفن بزنند به خانه مرحوم که چه اتفاقی افتاده است! و او هر بار به روزنامه نگاه می‌کند و می‌بیند که واقعاً عکس خودش است و این اتفاق برای او پیش آمده است و او دقیقاً اولین شخصی است که اسم خودش را در روزنامه خوانده است و در مجموع یک نفر به نام خودش مرده است با اسم و آدرس او و حتی روز ختم هم در آگهی قید شده است و الان هم مردم آمده‌اند تا جسدش را ببرند و تشییع کنند و او به روزنامه نگاه می‌کند.

✓ **خب، ادامه داستان چیست؟**

– تا این‌جا داستان، بارها فکر کرده‌ام که مایه اصلی آن است ولی هیچ‌وقت نتوانسته‌ام آن را بنویسم. شاید یک روز، در زمانی خاص این داستان را به قلم بیاورم. در پاسخ سؤال اول شما، می‌خواهم بگویم: در حقیقت هوشنگ مرادی کرمانی، موجودی است خارج از من؛ یعنی می‌تواند در برابر چشم من بمیرد و من داستانش کنم و بنویسم! او هم چنین می‌تواند در مقابل من خودنمایی و خودستایی کند. هم چنین می‌تواند مهربانی کند...

✓ **... یا موفق شود.**

– بله، می‌تواند موفق بشود و مثل هر انسانی صاحب مجموعه‌ای از نیازها باشد. حرف بزنند، راست بگویند یا دروغ بگویند و مثل همه آدم‌ها، موقعیت‌های خاص خودش را داشته باشد. من همیشه در خودم انسانی را احساس می‌کنم با اسم خودم که با من ارتباط دارد: من اسیر او هستم، او هم اسیر من است. ما دو نفر، گاهی همدیگر را ملاقات می‌کنیم.

✓ **این ملاقات چه زمانی انجام می‌شود؟**

– زمانی که برای هر دوی ما اتفاقی بیفتد.

✓ خب! اگر اتفاقی پیش نیاید چه؟!

– خیلی وقت‌ها اتفاق نمی‌افتد. به هر حال، او در ذهن من هست. هوشنگ مرادی کرمانی، انسانِ ذهنی من است. آن آدمِ ذهنی من، پر از داستان است و پر از برداشت از زندگی که آن‌ها را به من می‌گوید. او بسیاری از وقت‌ها مرا آزار می‌دهد و برای من، یادآور گذشته بسیار تلخی است که داشته‌ام و در کتاب شما که غریبه نیستید هم نوشته‌ام. با وجود او، من احساس می‌کنم همین الآن ممکن است یک اتفاق بد بیفتد. از این جاست که در اوج شادی هم به یک حادثهٔ بد فکر می‌کنم و این، صفتِ روان‌شناختی من است.

✓ جناب مرادی کرمانی «او» کیست؟

– در حقیقت، او کسی است که در درون من زندگی می‌کند و در عین حال، بیرون از من هست و من، به وسیلهٔ این جسم ظاهری که هست و شما می‌بینید، دقیقاً او را حمل می‌کنم.

✓ او در شماست، ولی کیست؟

– موجودی است اثیری و خیالی. در بیرون است. مرا آزار می‌دهد و کمتر مهربان است. نسبت به جسم من چندان مهربان نیست، مگر زمانی که با هم به توافق می‌رسیم تا چیزی را بنویسیم. او همیشه فکر می‌کند و در حال اندیشیدن است.

✓ برداشت من این است که نمی‌توان گفت که فکر شماست، ولی در فکر شماست.

– او همیشه فکر می‌کند؛ همیشه موضوع دارد و موضوع‌های خودش را به من می‌گوید. خیلی وقت‌ها از موضوع‌هایش خوشم نمی‌آید، چون احساس می‌کنم موضوع‌های لوس و بی‌مزه و بی‌نمکی را طرح می‌کند. گاهی هم موضوع‌هایش خیلی تلخ است و آزارم می‌دهد.

✓ و در برابر چنین موضوع‌هایی چه می‌کنید؟

– نمی‌نویسم! با او قهر می‌کنم. به خودش هم می‌گویم که نمی‌نویسم، ولی او اصرار می‌کند که من این کار را بکنم.

✓ گفتید که در برابر بعضی از موضوعات پیشنهادی «او»، قهر می‌کنید. طبعاً همیشه نمی‌توان قهر کرد. شما دو نفر چه زمانی با هم آشتی هستید؟

— من و آن هوشنگ مرادی کرمانی، زمانی با هم آشتی هستیم که همان‌گونه که گفتم، سرِ موضوعی به توافق برسیم تا آن را بنویسیم. مثلاً درباره همین موضوعی که چند دقیقه قبل گفتم و نقل کردم، ما با هم بحث داریم و آن این است که یک روز من از در خانه بیرون می‌آیم، جلوی روزنامه‌فروشی اسم و رسم و عکس خودم را می‌بینم، تا آخر. این موضوع ممکن است به نظر خودم کلیشه‌ای باشد و یا در زمینه کارهای من نباشد.

✓ در مجموع می‌توان گفت که شما در مقام هوشنگ مرادی کرمانی، با یک هوشنگ مرادی دیگر مرتبط هستید که...

— که نویسنده است و تخیلش همیشه کار می‌کند و خیلی هم قوی است.

✓ در واقع، داستان‌ها را او می‌گوید، شما هم می‌نویسید.

— بله.

✓ و به عبارت دیگر، او می‌رود مضمون و قصه پیدا می‌کند، صحنه‌ها را می‌بیند، موقعیت‌ها را می‌شناسد و شما هم یافته‌های او را مکتوب می‌کنید!

— همین‌طور است. هریک از این دو هوشنگ وظیفه‌ای دارند. کار او این است که تخیل کند و موضوع‌ها را با حس و ذهن و گوش خودش شکار کند و درباره آن‌ها صحبت کند. این هوشنگ کاری جز همین کارها ندارد، ولی هوشنگی که من هستم، کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم؛ باید خرید کنم، باید کار کنم و زندگی خودم و خانواده‌ام را اداره کنم. به زن و بچه‌ام باید برسم. من غصه بچه‌هایم را می‌خورم. اداری هستم و با چندین و چند نوع انسان در ارتباط هستم. در اداره‌ای پرونده‌ای دارم. بازنشسته‌ام و هر ماه باید بروم حقوقم را بگیرم. هوشنگ قبلی، کاری به این کارها ندارد.

✓ و احتمالاً به این موضوع‌ها اصلاً فکر هم نمی‌کنند.

— او اصلاً جداست. رهاست. به عنوان مثال با یک کلاغ ارتباط برقرار می‌کند. یک‌روز صبح که از خانه بیرون آمدم، چشمم به کلاغ افتاد. صبح خیلی زودی

بود. برف هم باریده بود. طبق معمول داشتم می‌رفتم در پارک قدم بزنم. آن کلاغ بالای سر من بود و من همه‌اش فکر می‌کردم او می‌خواهد بیاید و چشم مرا در بیاورد. می‌ترسیدم! از هر طرف که می‌رفتم، آن کلاغ هم دنبالم می‌آمد. بعد دیدم این کلاغ اصلاً با من کاری ندارد، بلکه با «او» یعنی با هوشنگ اول کار دارد. متوجه شدم که من اصلاً با این کلاغ کاری ندارم. او با کلاغ کار دارد و به اصطلاح ور می‌رود. دیدم کلاغ هم با آن هوشنگ کار دارد، و هیچ کاری با من ندارد و اشتباهی گرفته است، چون من او نیستم. من همانم که می‌روم خرید می‌کنم. من همانم که چانه می‌زنم و همانم که باید چرخ زندگی را بچرخانم. من بازنشسته هستم، ولی او بازنشسته نیست.

☑ باز برمی‌گردیم به این جا که او بالاخره کیست؟!

— نمی‌دانم کیست. ولی کسی است که خیلی با من ارتباط دارد. ما با هم خوب نیستیم و زمانی با هم خوب می‌شویم و آب‌مان به یک جوی می‌رود که به این نتیجه برسیم که در یک فضای آرام، بنشینیم و بنویسیم. در این وقت‌ها، او مرا قانع می‌کند که گوش بدهم و بنویسم و من هم قبول می‌کنم. هر چند که سخت می‌نویسم، نه راحت. او تق می‌زند. نصف شب‌ها مرا بیدار می‌کند و می‌گوید: این جمله را عوض کن! در نیمه‌های شب به من می‌گوید: اگر این موضوع را این طوری بنویسی، خیلی بهتر است.

☑ آیا شما هم قبول می‌کنید؟

— بله، نصف شب بلند می‌شوم و حرف او را یادداشت می‌کنم. به هر حال او موجودی است که مرا رها نمی‌کند. هم خلاق است و هم سمج. در واقع هوشنگ مرادی اصلی اوست. این هوشنگ مرادی، یک جسم است، مثل همه انسان‌ها زندگی خودش را می‌کند و در شرایط گوناگون قرار می‌گیرد.

☑ ما در واقع، با دو هوشنگ مرادی روبه‌رو هستیم؛ شما که کرمانی هستید، و او یا آن

هوشنگ که نمی‌تواند کرمانی باشد. برای این که او را بهتر بشناسیم، اجازه بدهید از شما شروع کنم، چون شما لانه و خانه او هستید و هر چه باشد، او در شما پنهان است. این هوشنگ در چه سال و چه ماه و چه روزی متولد شده است؟

— در شناسنامه‌ام نوشته شده که من در شانزدهم شهریور سال ۱۳۲۳ در روستای کوچکی به‌نام سیرچ، پست کوه‌های کرمان به دنیا آمده‌ام.

☑ شما شاهد تولد خودتان نبوده‌اید، ولی اگر بدانید که هوشنگ مرادی دیگر چه زمانی به دنیا آمده است، می‌توان گفت که شاهد تولدش بوده‌اید یا نه. در واقع سؤال این است که هوشنگ دوم، چه زمانی به دنیا آمده است؟

— فکر می‌کنم که با من همزاد است، چون تا آن‌جا که یادم می‌آید، او با من بوده است. تا آن‌جا که به خاطر دارم، او بود و هست. ولی وقتی بچه بود، رهاتر بود. آن زمان، کمتر مرا آزار می‌داد. در آن زمان، تحمل او برای من راحت‌تر و ساده‌تر بود، ولی من هر چه بزرگ‌تر شدم و پا به سن گذاشتم، سخت‌گیرتر شد و شاید هم عمیق‌تر. تصور خودم این است که با گذشت زمان عمیق‌تر شده و حسابگری هم می‌کند. او در گذشته و در ایام کودکی من چنین نبود. من در بچگی سختی‌های زیادی داشتم ولی راحت‌تر می‌گذراندم، برای این‌که او با تخیل خودش، همه‌چیز را حل می‌کرد. ولی الان واقعیت‌های این بخش از زندگی من، در حال سنگین‌تر شدن است.

☑ در واقع، کفه هوشنگ مرادی کرمانی بازنشسته وزارت بهداشتی، در حال سنگین شدن است؟

— بله، پاهایش درد می‌کند. چشم‌هایش ناراحت است. حالش خوب نیست، مشکلات جسمی دارد و گاهی کارش به بیمارستان می‌کشد. در بچگی، او خیلی بهتر از امروز بود. در ناراحتی‌ها و تلخی‌ها، سنگ صبور او بود. تخیل‌های او در بچگی همواره به داد من می‌رسید.

☑ پس شما می‌گویید که او از ابتدا با شما بوده است.

— بله، تا آن‌جا که یادم می‌آید، او با من بوده است. شاید در ۴-۵ سالگی من به دنیا آمد. شاید قبل از من به دنیا آمده است، ولی من وقتی او را شناختم ۴-۵ ساله بودم. در این سنین او را شناختم. فهمیدم که می‌تواند مرا راحت کند و به جاهای مختلف برود، از جمله آسمان‌ها، پشت ابرها، کنار ستاره‌ها، پیش پرنده‌ها و رودخانه‌ها و دریاها و بسیاری جاهای دیگر، برای فرار از زندگی

سخت این هوشنگ که باید چیزی می خورد تا گرسنه نماند. باید مهر و محبت پدر و مادر را می دید، ولی مادر نداشت و پدرش بیمار روانی بود که اولین بار در شش سالگی ام دیدمش. پدرم ژاندارم بود و هیچ وقت در خانه نبود، تا این که یک شب آمد.

☑ اگر هوشنگ داستان پرداز و تخیل پرداز، همزاد هوشنگ یتیم و رنج دیده و در

نهایت نویسنده است، تا ۴-۵ سالگی مرادی کرمانی، او کجا بود؟

— نمی دانم کجا بود! او مثل کسی که گم شده باشد، یک دفعه پیدا شد. من به نگاه او را یافتم و متوجه شدم مرا به جاهایی می برد که هر کسی به آن جا راه ندارد. تفاوت من با هم سن و سالانم این بود که من کسی را داشتم که مرا به جاهایی متفاوت می برد. البته ممکن است هر کسی چنین شخصی را داشته باشد، ولی تصور من این بود که او در کودکی ام، مرا به جاهای دور و عجیب و غریب می برد. در کودکی، این موضوع بسیار پررنگ و قوی بود.

☑ با این حساب، هوشنگ مرادی کرمانی از زمانی که این همزاد را دیده، شناخته یا کشف کرده، در واقع تنها نبوده است.

— نه هیچ وقت.

☑ پس همیشه با هم بوده اید. آیا زمانی پیش آمد که او شما را ترک کند؟

— بله، دو بار ترکم کرد و آن زمانی بود که من دو عمل جراحی داشتم و مرا بیهوش کردند؛ یعنی رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم. یکی از عمل هایم که دیسک کمر بود، حدود یک ساعت و نیم طول کشید. وقتی به من آمپول بیهوشی زدند، او رفت و من او را ندیدم تا این که بعد از دردهای عمل، دوباره یواش یواش آمد. در بیمارستان، روی تخت، جلوی پنجره خوابیده بودم و می دیدم که در حال آمدن است. آمد و حرف می زدیم، و دوباره با من بود مثل این که در تلخی و تنهایی مرا تنها می گذارد. گاهی به کمکم می آید، ولی ضعیف تر از آن است که بتواند کمکی در حق جسم من بکند.

☑ آیا بازگشت او مایه خوشحالی شما شد؟

— نمی توانم بگویم خوشحال شدم ولی وقتی آمد، مثل این بود که نیمه خودم را

پیدا کرده‌ام. ببینید! گفتم که ما همیشه با هم خوب نیستیم، ما خیلی با هم اُخت نیستیم. او یک جور است، اما از گذشته مرا با خودش می‌برد.

☑ او می‌برد، شما هم می‌روید. درست است؟

— بله می‌برد من هم می‌روم، ولی با هم جدال داریم. به قول معروف کشمکش می‌کنیم. به قول امروزی‌ها: با هم کل‌کل داریم. بحث و مجادله می‌کنیم. گاهی، او آن قدر بر من تسلط پیدا می‌کند که اصلاً من دیگر نیستم، فقط او هست. به عنوان مثال از خیابان عبور می‌کنم و ماشینی از کنارم رد می‌شود. این جا وقتی او پیدا می‌شود، فکر می‌کنم ماشین به من زده است، بیهوش شده‌ام، مرا به بیمارستان برده‌اند، همه خبردار شده‌اند، بچه‌هایم به بیمارستان آمده‌اند و در جیب‌های من یک قران پول هم نیست و ادامه ماجرا تا آخر.

و من یک دفعه می‌بینم که خیلی عادی پشت در خانه هستم و در این فاصله که یک ساعت یا بیش‌تر بوده، اصلاً من نبوده‌ام، همه‌اش او بوده. در این شرایط او بیش‌تر از من حضور دارد. در لحظه‌های درد و تلخ و زشت زندگی هم که من هستم، او به اصطلاح می‌گذارد و می‌رود.

☑ آیا می‌توان گفت که او شاد و رهاست ولی شما ناراحت و درگیر؟

— نه! او هم همیشه شاد و شنگول نیست. او هم مشکلاتی دارد.

☑ فکر نمی‌کنید اگر این همزاد یا دوم یا دوست قدیمی را نداشتید، راحت‌تر بودید؟

— چرا! چرا، فکر می‌کنم اگر او نبود، راحت‌تر زندگی می‌کردم. تصور می‌کنم که اگر او نبود، فشارم کمتر بود، ولی او از من قوی‌تر است.

البته به نظرم این دوم را همه دارند. در دیگران ممکن است او ضعیف باشد و آن‌ها قوی باشند ولی در من او قوی است. فکر می‌کنم کسانی که خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و مسائل‌شان عادی است و راحت‌تر زندگی می‌کنند، به این دلیل است که حضور «او» در آن‌ها ضعیف است و یک جور با هم شریک هستند. در حالی که ما دو تا، از هم جدا هستیم.

همین همزاد یا دوست یا رقیب و هر اسمی که شما روی آن بگذارید باعث شده که من اساساً یک دوست نزدیک نداشته باشم؛ یعنی کسی را

ندارم که همه چیزم را برایش بگویم؛ کسی که مرا درک کند، من هم او را درک کنم. پسرم هر وقت می‌خواهد از من انتقاد کند، می‌گوید تو جوروی هستی که اصلاً یک دوست فاب نداری!

☑ فاب یعنی چه؟ منظور معظمله از فاب «فابریک» است؟ چون در ادبیات جدید عامیانه، اصطلاحی مانند رفیق فابریک داریم!

— نمی‌دانم «فاب» چیست! خیلی هم فکر کرده‌ام، ولی هنوز نتوانسته‌ام آن را بفهمم. ایرادی که او از من می‌گیرد، همین است که می‌گوید تو اصلاً نمی‌توانی دوست بشوی. می‌گویم: بله، نمی‌توانم ولی تقصیر ندارم. همه را دوست دارم ولی نمی‌توانم با کسی دوست بشوم.

☑ آیا حس می‌کنید که همزاد نمی‌گذارد و «او» این اجازه را به شما نمی‌دهد یا این که خود شما هم نمی‌خواهید؟

— نه، همزادم، یک جوروی است که نمی‌خواهد با من جور بشود و همین باعث می‌شود که همین وضعیت پیش بیاید. مرتب به من می‌گوید: بقیه را ولش کن! بیا برو. می‌گوید: بیا با من باش! فقط با من باش. یک چیز خوبی پیش من است. موضوع خوبی دارم. پرنده‌ای دیده‌ام که چنین است و چنان. چیزی دیده‌ام که تو نمی‌بینی و نمی‌توانی ببینی.

☑ اگر موضوع در همین حد باشد، باید مسئله تلقین را به میان بیاوریم.

— تلقین می‌کند ولی شیطنت‌ها و هوشیاری‌هایی هم دارد.

☑ احساس می‌کنم که شما نسبت به او بی‌جاذبه هم نیستید؛ یعنی کارهایش بدتان نمی‌آید.

— نه! او کارهای زیادی می‌کند.

☑ آیا می‌توانید یک نمونه از کارهای جدیدش را ذکر کنید؟

— یک روز، صبح زود رفتم به پارک؛ پارکی که همیشه می‌روم. برف سنگینی آمده بود. او در برف‌ها بیش‌تر خودش را نشان می‌دهد و زنده‌تر می‌شود. جالب است که در زمستان‌ها و زمان‌های برف و بوران، بیش‌تر از هر زمان دیگری به سراغم می‌آید. شاید به همین جهت است که من اکثراً در زمستان‌ها

می نویسم. تابستان‌ها معمولاً نمی نویسم. چون در تابستان زیاد نمی آید و اگر هم بیاید، هیبت زیادی ندارد. پدرم هم جوری بود که تابستان‌ها حالش بد می شد و زیاد با خودش حرف می زد و خیلی بی تابی می کرد. خیلی بی تاب تر می شد، ولی در زمستان‌ها آرام تر بود. من هم همین طورم.

☑ برای کسی که بخواهد دنیای درونی شما را بکاود، این نکته به حسب روان شناسی نکته مهمی است ولی برای این که ترتیب منطقی سخن به هم نخورد، اجازه بدهید به کار «او» برگردیم و این که رفته بودید به پارک همیشگی.

— بله، داشتم می رفتم که دیدم گربه‌ای روی کاپوت یک ماشین گرفته خوابیده است. برف سنگینی باریده بود، ولی روی آن ماشین برفی وجود نداشت. معلوم می شد تازه در آن جا پارک شده است. من از کنار این ماشین و گربه‌ای که روی آن خوابیده بود، عبور کردم، ولی او - همزاد یا رقیب - به من گفت: برگرد! ببین چرا این گربه توی این سرما این جا خوابیده است؟ دستم را گذاشتم روی کاپوت، دیدم گرم است.

او به من گفت که: از این گربه نگذرا! فکر کن که یک گربه تنها و گرسنه، در این کوچه‌ها در این سرما و برف تا صبح چه کار باید بکند؟ او می رود تا یک جای خوب پیدا کند. یک دندان پزشکی را پیدا می کند که ماشین‌های زیادی به آن جا می آیند و می بیند که چه قدر آن ماشین‌ها گرم است، و روی کاپوت گرم آن‌ها می خوابد و به محض آن که یک ماشین سرد می شود، به طرف یک ماشین تازه و گرم می رود و به این ترتیب، شب را به صبح می رساند. این حرف‌ها را او به من گفت، و گرنه من حاضر نبودم در آن برف بایستم و به آن گربه نگاه کنم. هر آدم عاقلی در یک صبح سرد، مسیرش هر کجا که باشد به طرف آن می رود، نه این که به آن گربه و این موش نگاه کند!

☑ در واقع، شما می گوید که در این قبیل موارد، «او» است که مطالبی را برای شما بیان می کند؟

— بله. این حرف‌ها را هوشنگ همزاد به من می گوید. این موردی که گفتم، از جمله مواردی است که او اصرار دارد که آن را بنویسم، ولی من هنوز

نتوانسته‌ام به قلم بیاورم. او از این موضوعات زیاد دارد. پیر است از این مسائل. بسیار با استعداد است، و به من هم فشار می‌آورد، ولی من از بعضی از مضمون‌های او خوشم نمی‌آید. در برخی موارد هم تبدیلی می‌کنم بنویسم و مقداری از آن‌ها هم اصلاً کار من نیست و نمی‌توانم بنویسم.

☑ آیا احتمال نمی‌دهید که اگر «او» نبود، این هوشنگ مرادی که اکنون با من حرف می‌زند، نویسنده نمی‌شد؟

— درست است، اگر «او» نبود، من هم مثل دیگران بودم؛ یعنی راحت‌تر بودم.

☑ البته دیگران هم به احتمال زیاد چنین منی دارند.

— بله، قبول دارم. ولی مال من مقداری سمج‌تر و کنجکاوتر است و همیشه چیزهایی را می‌بیند که نمی‌گذارد راحت باشم.

☑ بله، دیگران هم «او» را دارند ولی «او»ی آن‌ها به عنوان مثال، مکانیک است و یا همواره به این فکر است که برود بگردد و تفریح کند و خوشگذرانی کند...

— بله، بیشتر به دنبال فلان خانه و فلان ماشین هستند و این‌که این معامله را انجام بدهند و آن‌جا بروند و...

☑ چیزی که شایسته فکر و مطالعه است، جدالی است که میان من‌های شما و هوشنگ اول و دوم وجود دارد. ممکن است همه با من خودشان به نوعی از تفاهم برسند ولی شما گویا بر سر صلح و صفا نیستید.

— در حقیقت، من کاتب «او» هستم. بهتر است بگویم منشی او هستم. او به من می‌گوید و من می‌نویسم. در واقع، من برای او کار می‌کنم. او از من می‌خواهد بنویسم و من با او کار می‌کنم. چاره‌ای هم ندارم. بعضی وقت‌ها در می‌روم! به خودم مرخصی می‌دهم و دور می‌شوم ولی هر کجا که می‌روم، می‌آید. چه کنار دریا بروم، چه به قلّه کوه، او هم آن‌جاست. پیدایش می‌شود و می‌آید. توی حرف‌های من می‌آید و در موقعیت‌هایم حاضر می‌شود.

☑ در واقع محدوده ممنوع ندارد. هیچ دری به رویش بسته نیست.

— بله. توی هواپیما هست، توی ماشین و قطار هست. هر کجا که باشم، او هم هست. من از دستش خلاصی ندارم. به هر حال، او مال من است و تا امروز، به

هر صورت بوده، با همدیگر کنار آمده‌ایم.

☑ آیا آن هوشنگ مرادی، همه چیز این هوشنگ مرادی را می‌داند؟

— اجازه بدهید اسم او را «همزاد» بگذاریم، تا راحت باشیم. اما در پاسخ این سؤال باید بگوییم: نه، او همه چیز را نمی‌داند. بعضی از چیزها را از خود من و جسم من یاد می‌گیرد. گاهی، برخی چیزها را بروز نمی‌دهم تا او نداند. مثلاً کابوس‌هایم را برایش نمی‌گویم. هم‌چنین، دردها و مشکلات ذهنی‌ام را هم اطلاع نمی‌دهم.

☑ در اصل سعی می‌کنید چیزهایی را از او پنهان بکنید!

— ولی او می‌آید، بو می‌کشد و چیزهایی را که نباید بفهمد، می‌فهمد و با پروبال تحویل خودم می‌دهد. یکبار داشتم پایم را می‌شستم. احساس کردم که خودم هستم و او نیست. وقتی متوجه انگشت شستِ پایم شدم، دیدم بزرگ‌تر از انگشت‌های دیگرم است. به فکر فرو رفتم که این انگشت چرا این‌طوری است؟ چرا بزرگ است؟ اگر مثل دیگر انگشت بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ همین‌جور که داشتم فکر می‌کردم، بی‌اختیار گفتم، شست من از هفتاد هم بزرگ‌تر است!

☑ این حرف را شما زدید یا او گفت؟

— او گفت. در واقع، وسطِ فکر من آمده بود. اتفاقاً روز بعد، در جایی درس می‌دادم که حضراتش، حدود ۳۰ دانشجوی تئاتر بودند. در آن کلاس گفتم: بچه‌ها! راستش را بگویید، چند سال است که پای خودتان را ندیده‌اید؟ گفتند: چه‌طور ممکن است ما پای خودمان را ندیده باشیم؟ گفتم: نگاه کردن، با دیدن فرق دارد. شما ممکن است پایتان را نگاه کرده باشید و اگر هم چیزی رویش ریخته، پاکش کرده‌اید. مثلاً وضو می‌گرفتید، روی پا مسح کشیده‌اید. یا به رودخانه‌ای رسیده‌اید، پابره‌نه به داخل آن رفته‌اید. همه این اتفاق‌ها ممکن است اما شده است که جوراب‌تان را در بیاورید، به پای‌تان نگاه کنید و با آن حرف بزنید؟ در بین دانشجویها، کسی نبود که چنین کاری را انجام داده باشد. یکبار دیگر هم، «او» ماه را به من نشان داد و من با ماه حرف زدم.

فردایش، سر کلاس از بچه‌ها پرسیدم: بچه‌ها! چند نفر از شما ماه را دیده است؟ یکی دو نفر گفتند ما، ولی فکر می‌کنم تظاهر می‌کردند که هر شب ماه را می‌بینند. هیچ‌کس، در این روزگار، کار و زندگی‌اش را ول نمی‌کند به ماه نگاه کند!

✓ پس، هر چه او به عنوان استاد ازل به شما می‌گوید، فردایش آن را به دیگران می‌گوید و به اصطلاح مجیدهای جدید؛ خرج می‌کنید!

— طبیعی است. او حرف‌های زیادی را با من در میان می‌گذارد. در شرایطی پیدایش می‌شود که فکرش را هم نمی‌کنم. او در درون من است. هر زمان که می‌خواهد سرک می‌کشد و می‌آید.

✓ زمانی که حرف می‌زنید، یا با کسی هم‌سخن هستید، یا واقعه‌ای را گزارش می‌کنید، گوینده سخن شما هستید یا اوست که سخن می‌گوید؟

— می‌دانید که ما دو جور گزارش داریم. یک جورش گزارش خیلی معمولی زندگی است، مثل این که می‌گوییم سوار تا کسی شدم، گفتم فلان جا پیاده‌ام کن یا می‌گویم: رفتم، کرایه‌ام این قدر شد، یا با صاحب‌خانه‌ام چنین حرف و بحثی داشتم یا همسرم و فرزندم چنین گفتند. در این نمونه‌ها، من حرف می‌زنم و او در میان نیست، ولی در زمانی که راجع به او صحبت می‌کنم، خودش حضور دارد. به عنوان مثال، الان او هست و یواش یواش چیزهایی را به من یادآوری می‌کند. داستان خوابیدن گریه روی کاپوت ماشین را که گفتم، او به یادم انداخت. او می‌گوید: یادت هست که گریه آن‌جا بود؟ یادت هست که صبح زود کلاغ بالای سرت پرواز می‌کرد؟ یادت می‌آید که آن‌جا این‌طور شد؟

✓ پس می‌توان گفت که آن هوشنگ چند شأن دارد و چند کار انجام می‌دهد، از جمله این‌که وقایع مربوط به خودش را به یاد شما می‌اندازد و این کار را همواره انجام می‌دهد تا در وجود شما جای بگیرد و هیچ وقت از خاطرتان نرود. — همین‌طور است.

✓ خب! تا این‌جا ما با موجودی آشنا شدیم که جزو شماست. در شماست و با شماست. هر زمان که اراده می‌کند، ظاهر می‌شود و هر چه را که احساس می‌کند و

میلش می‌کشد با شما در میان می‌گذارد و هر آن‌چه را که می‌پسندد، به صورتی مداوم و وسواس‌آلود یادآوری می‌کند و مورد اشاره‌های چندباره قرار می‌دهد.

— همین‌طور است. من و او چنین مناسبت‌هایی با هم داریم.

☑ حالا برگردیم به جایی که در آن‌جا زاده شدید و به دنیا آمدید، در یک روز و ماه و سال مشخص. دلم می‌خواهد این سؤال را از شما بپرسم که اگر بخواهید لحظه یا روز تولدتان را در یک داستان تصویر کنید، داستان به دنیا آمدن یک نوزاد را چگونه تصویر خواهید کرد؟ فرض را بر این می‌گذاریم که به‌عنوان یک نویسنده، از دریچه‌ای، به تولد یافتن هوشنگ مرادی کرمانی می‌نگرید. در مقام بیان، تولد مرادی کرمانی را چگونه بیان می‌کنید؟

— برای کاری که شما می‌گویید، لحظه‌هایی که دیگران از تولد من نقل کرده‌اند، می‌تواند برایم سرنخی باشد که به کمک آن بتوانم به آن لحظه و آن زمان و مکان برگردم. بنابراین، باید از تخیل خودم که همان همزاد من است، کمک بگیرم.

یکی از چیزهایی که برایم تعریف کرده‌اند این است که مادرم دوست نداشت اسم من هوشنگ باشد. او، اسم مرا «رحیم» گذاشته بود. شناسنامه‌ای هم که پدر بزرگم برایم گرفته بود، به نام رحیم بود. عمویی داشتم که مقداری روشنفکر و کتابخوان بود و شغلش معلمی بود. او دوست داشت که اسم من هوشنگ باشد.

چون پدر بزرگم کدخدا بود، کارهای ثبت احوال روستا - که آن زمان می‌گفتند سجل احوال - در دست او بود. هر چند وقت یک‌بار اسم کودکانی را که به دنیا می‌آمدند می‌نوشت و به شهر می‌فرستاد تا برای آن‌ها شناسنامه صادر شود. من ۶ ماه رحیم بودم و این اسمی بود که مادرم روی من گذاشته بود. در یکی از نوبت‌هایی که پدر بزرگم باید اسم بچه‌های تازه به دنیا آمده را به شهر می‌فرستاد، عمویم اسم رحیم را خط می‌زند، می‌نویسد هوشنگ و پدر بزرگ همین اسم را به شهر می‌فرستد.